

جنگ ذوقار

در باره مطلب حاضر که باز هم در باره تاریخ است. لازم است اشاره کنم؛ انقراض امپراتوری ساسانی و گسترش اسلام، موضوعی است که تاکنون از دیدگاه های گوناگونی مورد تحلیل و بررسی قرار گرفته است. شاید بتوان گفت موضوعی که تاکنون کمتر به آن پرداخته نشده است، جنگ اعراب و ایرانیان بود که به نبرد «ذوقار» معروف گردید. پیش از آن که در خصوص اهمیت این موضوع بگویم لازم است به طور خیلی خلاصه آن واقعه را شرح دهم.

لخمیان؛ اعراب شهرنشینی بودند که نه تنها از دیگر بادیه نشینان متمدن تر بودند که بر آن ها سروری می کردند و حکمرانی. تا این که در سال ۶۰۴ میلادی - یا یکی دو سال بعد از آن - میان اعراب لخمی و خسرو دوم اختلافی بوجود آمد و به برکناری رهبر و پیشوای لخمیان - نعمان بن منذر - منجر شد. علت این برکناری را به طور قطع نمی توان بیان کرد، شاید خسرو پرویز از استقلال لخمیان ترسیده بود و یا بخاطر عدم حمایت آن ها از او در اوایل سلطنتش، زمانی که از ترس بهرام چوبینه سر به بیابان گذاشته بود، به یاری اش نشتافتند. به هر جهت خسرو پرویز پس از این که پیشوای لخمیان را برکنار کرد و آن ها شورش کردند، به سپاهش فرمان داد با آن ها بجنگند. سپاه ایرانی شتابزده بسوی بیابان و جایی که اعراب زندگی می کردند، حرکت کرد. آنگاه اعراب که برای نخستین بار احساس کردند مورد ستم قرار گرفته اند، با یکدیگر متحد شدند و در دشتی که به آن «ذوقار» می گفتند سپاه ایران را شکست دادند.

باری این واقعه از چند نظر مهم و دارای اهمیت نمادی و روانشناختی است.

- به اعراب فهماند سپاه امپراتوری شکست ناپذیر نیست.

- اعراب لخمی که تاکنون مانند سدی مانع از یورش و شبیخون قبایل بدوی به امپراتوری بودند، به یکباره این سد شکسته شد و اعراب مانعی پیش خود نمی دیدند.

- فرهنگ ایرانی و مسیحی که تا کنون در میان لخمیان گسترش فراوانی پیدا کرده بود و آن ها ترجیح می دادند به ایران

گرایش داشته باشند تا این که به سوی قبایلی که در شبه جزیره می زیستند، پس از آن به آن سو متمایل شدند.

- امپراتوری ساسانی یکی از مهمترین متحدانش را از دست داد و سوراخ بزرگی در پهلوی امپراتوری بوجود آمد.

بدین منظور این دو موضوع - ستم خسرو پرویز و نبرد ذوقار - را به صورت گزارشی داستانگونه نوشتیم. لازم به ذکر است که هر دو متن بخش هایی از رمان «سیاوش انوشک» می باشد.

ذوقار

هنوز زخم پایش آزارش می داد. همان زخمی که از پیکان تیرانداز تازی برایش به ارمغان ماند. زیر لب نجوا کرد: «باز این زخم شوم آزرده ام کرد!»

ناخودآگاه خودش را میان گروهی از تازیان سیه چرده با موهای وزوزی و لبهای کلفت دید. نگاه دریده و شرربارشان، با چفیه ها و دشداشه های سپید و شمشیرهای خمیده خون آلودشان، پیش دیدگانش زنده شد و بوی تنشان تو سرش پیچید. آنگاه به یاد آورد چگونه به این نبرد ناخواسته تن داده بود. می دانست تازیان مردمی بیابانگرد و خراجگزار ایرانشهر بودند. سالار آن ها؛ نعمان منذر پیشوای خاندان ربیعه بود. از آنجاییکه دشمنی میان تازیان امر تازه ای نبود، بدگویی هایی که از نعمان شد، شاهنشاه را به خشم آورد، پس فرمان داد تا نعمان را دستگیر و زندانی کنند. شاهنشاه به این امر بسنده نکرد و فرمان داد تا او را بکشند. آنگاه یکی دیگر از تازیان بنام ایاس که ترسایی و پیشوای خاندان طی بود، جانشین او گردید. شاهنشاه به برکناری نعمان رضایت نداد، فرمان داد، دارایی او را که شمار اندکی جنگ افزار بود، بستانند.

تازیان از این کار به خشم آمدند و پیش از آنکه ایاس بتواند دارایی نعمان را برای شاهنشاه بفرستد، بر او شوریدند و او را برکنار کردند. سپس جنگ افزارها را میان خود پخش کردند و آماده نبرد شدند.

نخویرزادگان شهربان ایرانی حیره، با سربازان اندک خود نتوانست از پس شورشیان برآید و بدست تازیان کشته شد. آنگاه شاهنشاه به مردانشاه فرمان داد به جنگ تازیان برود و از آن ها بخواهد تا یکی از سه راه را برگزینند؛ نخست جنگ افزار بر زمین گذاشته و در بند شوند، دوم از این دیار بروند و سوم این که خود را برای نبرد آماده نمایند.

تازیان سومین راه را برگزیدند، همان که مردانشاه از آن بیزار بود. سیاوش فرزند او؛ که مانند پدر از جنگ بیزار بود؛ از این امر رنجید و ناخشنودی خروشید: «پدر...! چرا باید با هم پیمانان خود نبرد کنیم؟!»

مردانشاه به سخنان فرزندش گوش نداد، نه می خواست و نه می توانست از فرمان شاهنشاه سرپیچی کند. پس در اندک زمانی، با سپاهی سنگین و زرهی با اسب و پیل و به همراه گروهی از راهنمایان تازی بسوی حیره تاخت.

راهنمایان تازی چون دانستند باید با هم برادران خود نبرد کنند، گریختند و او را در بیابان رها کردند. مردانشیر به ناچار با سپاهیان ایرانی در بیابانی پا گذاشت که آن را نمی شناخت. جایی که تا چشم کار می کرد تیرگی بود و بارش شن، شنی داغ و سوزان که بیابان را موج می داد. بدتر از آن خورشید راست بر آنها می تابید. از بدن اسب ها و پیل ها افشرد «عرق» سرازیر شده بود. سربازان چنان تشنه شدند که زبانشان به کامشان چسبید. با سپاهیان سرگردان به هر سو تاخت، اما ره به جایی نبرد، نه تازیان دیده می شدند و نه آبدایی بود. هوا هر دم بیشتر داغ می شد. در واپسین دم که می خواست بازگردند، چادرهای تازیان را دید. آن ها در دشتی کمین کرده بودند که به آن جبابات می گفتند.

تازیان با اسب و شتر آرایش یافته بودند. پیشاپیش آنها جنگجویان خاندان نعمان و دو سوی دیگر جنگاوران خاندان طی و عجمان بودند. بزودی نبردی سهمگین در گرفت. شیهه اسبان و غرش پیل ها دشت را درنوردید. تازیان که تاب جنگیدن با سپاه سنگین را نداشتند، تا بخود آمدند شیرازه سپاهشان از هم پاشید و گروه فزونی از مردان جنگی خود را از دست دادند. در اندک زمانی دشت به خون آنها رنگین شد، اسبان و شتران بی سوار به هرسویی گریختند. آن هایی هم که زنده مانده بودند؛ چون مرگ را در یک گامی دیدند، بسوی چادرها دویدند تا زنان و فرزندان خود را بردارند و بگریزند.

فرمانده خاندان طی که حنظله نام داشت و کشنده ایاس و جانشین او شده بود، نیک می دانست پارسیان هیچگاه در پی دشمن گریزان نمی آیند، برای همین فرمان داد بند هودج ها را ببرند تا یارانش نتوانند زنان و فرزندان خود را ببرند. آنگاه چادر بزرگی برپا کرد و از یارانش خواست، همگی هم سوگند شوند، تا زمانی چادر فرو نریخته، کسی نگریزد. گروهی از تازیان از سخنان پیشوای خود به شور آمدند همگی خروشیدند: «حنظله بندبر...! حنظله بندبر...!»

حنظله این بار از زنان خواست به یاری اش بشتابند و با سرایندگی و رجزخوانی مردان خود را وادار به نبرد کنند. زنان آواز سر دادند؛ اگر بگریزند، پارسیان زنان و فرزندان را به بردگی خواهند برد.

حنظله که کار را مناسب دید، از جنگاورانش خواست، آستین های خود را ببرند که بتوانند بهتر بجنگند. آنگاه همآورد خواست و به پارسی بانگ زد: «مرد...! مرد...!»

بزودی آوای مرد...! در دشت پیچید. مردانشاه بهترین رزمندگان خود را برای نبرد تن به تن فرستاد، زمانی که تازیان در نبرد یک تنه نیز شکست خوردند، رو به نبرد فرسایشی آوردند. یورش می آوردند، اما نزدیک نشده دوباره باز می گشتند.

مردانشاه نمی دانست چکار کند. دوست نداشت جنگجویانش را برای نبرد پراکنده در دشت سرگردان کند؛ از سویی نمی توانست بازگردد. هوا داغ و سوزان شده بود، گویی از آسمان آتش می بارید. خستگی و تشنگی بر سپاهیان چیره شد. بدتر از آن، آب آشامیدنی آن ها به پایان رسیده بود.

سپاهیان خسته و تشنه در دشت سرگردان بودند. بزودی سخنان پراکنده ای شنید: «در دشت ذوقار می توان آب پیدا کرد!» سپاهیان چشم بسته بسوی ذوقار تاختند. اما ناگهان با تازیان روبرو شدند. پیش از آنکه دریابند و بخود آیند، تازیان با کمند و پیکان آن ها را نشانه گرفتند و همانند پروانه ای که گرفتار آتش شده باشد، یکی یکی بر زمین انداختند. بیشتر یارانش کشته شدند، خودش زخمی شد و سیاوش تا یک گامی مرگ پیش رفت. برای همین آن نبرد همیشه در یادش ماند. در آن دم نیز با خودش نجوا کرد: «چه دوزخی بود! اسبم در گرد و خاک تیره سرگردان گرد خود می چرخید. در میان پیکرهای مه آلود تازیان می پنداشتم در دوزخ هستم. بیشتر جنگجویانم گرفتار شده بودند. نزدیک بود سیاوش به کام مرگ فرو رود که آزادبه به یاری اش شتافت. آزادبه هم که شجاعانه می جنگید گرفتار چرخه تازیان شده بود، تندرآسا تاختم تا راه گریزی بیابم و چرخه آن ها را بشکنم. هرم گرما در آن تیرگی نیمروز بیابان؛ همراه با آوای هلهله تازیان آشفته ام کرده بود. یارانم در کنارم، از پیکان تازیان یا از گرما و تشنگی برزمین می افتادند. خودم هم گرم شده بود. کاری نمی توانستم بکنم، به ناچار زره را از تن کندم، سابقبندم را هم باز کردم تا بهتر بجنگم. چشم بسته اسبم را به پیش راندم، اسب نیز دانست باید از این گرداب مرگ رهایی یابد. خروشیدم و جنگجویانم را به پیشروی فرا خواندم. اسب از جا کنده شد. برروی زین خم شدم و به دشواری خودم را نگه داشتیم. گویی در هوا پرواز می کردم. در پی تازیان تاختم و شمشیرزان به سوی آن ها یورش بردم. ناگهان پیکان یکی از تازیان پایم را درید، درد توانفرسا بدنم را درنوردید. همه چیز پیش دیدگانم تیره شد.

خودم را در بیابانی خشک و بروهوت سرگردان دیدم. به هر سو نگاه می کرد شن بود و ماسه. نه سبزه ای دیده می شد؛ نه آب و آبادی. ناگهان سیاهی از دور دیده شد. به سوی آنجا دویدم. بندیانی را دیدم که به یکدیگر زنجیر بسته شده بودند. دو سوی آنها نگهبانان نیمه برهنه، با شمشیرهای خمیده خونین؛ بندیان را به درون آسیاب می بردند. آن جا به نوبت سرشان را با تبری می بریدند، خون آن را روی پره های آسیاب می ریخت و آن را می چرخاند. از ترس چند گام پس گذاشتم، ناگهان دستی روی شانه ام نشست. تا برگشتم شاهنشاه را دیدم که با آوایی استوار گفت: «بدان اگر تن به جنگیدن ندهی، دشمنان بر ما چیره می شوند و با خون مردم چرخ ها را به گردش در می آورند.»

آنسوی دیگر سیاوش زانو به زمین زده بود و از گردنش خون روان بود، بسوی او نزدیک شدم. سیاوش یک ریز می نالید: «پدر...! جنگ ره آورد شومی است که پادشاهان برای مردم به ارمغان می آورند.»

شاهنشاه نگذاشت نزد پسرم بروم و با خواهش گفت: «بیگانگان می خواهند به سودای سرزمین و دارایی؛ به ایرانشهر یورش بیاورند و مردم را به بندگی بکشند، باید با آن ها نبرد کنی!»

نمی دانستم چکار کنم، نزد سیاوش بروم و یا او را رها کنم و با دشمنان بجنگم. بدنم داغ شده بود و زبانم به کامم چسبیده بود. بدنم از افشره چسبناک شده بود. ناگهان آبشار آبی روی چهره ام پاشیده شد. بخود که آمدم دریافتم آزاده دارد آب به چهره ام می پاشد. با درد آزاردهنده زخم پا، از خنکی آب جان گرفتم. سه‌ش «احساس» گنگی پیدا کردم، گویی از دوزخ به بهشت افتاده ام. آزاده خواست بمانم، آنگاه یکباره پیکان را از پایم بیرون کشید، دوباره درد جانکاه تا بن استخوانم رسید، اما دم ندم. با دستمالی زخم را بستم و سوار اسبم شدم. تازه دریافتم توانسته بودیم چرخه تازیان را بشکنیم و آن ها را بگریزانیم، اما شکست بدی خورده بودیم. بیشتر سپاهیان کشته شده بودند، سراسر دشت را کالبد سپاهیان پوشانده بود و آن هایی که نیمه جان بودند بزودی از تشنگی و گرما از بین رفتند. آنجا بود که کابوسی را که دیده بودم به یاد آوردم. کمی به آن اندیشیدم، تا این که بخود آمدم و به یاری زخمی ها شتافتم. پس از آن سپاه پراکنده را گرد آوردم و بازگشتم